

<p>فرغانی تویم و تو آنی که بگذرد از تارک مبارک طوبی گیاه ما</p>	
<p>شاپس از عمرے نگار غنچه لب همان ما از سان تیر مرثگان تو خورد سقیم آب ما طلبگار بهشتیم و پدر آرزو بهشت چون معلم درس دادش با دو او سین ما دعوی عشق ما متکرر با بر مرز بهشت ایکه خواهی عاقبت رار و بیار زار یا سین و گل بر افشان بر سر آسودگان شهر سوار عرصه عشقیم ما را کمربن که بجنشی طیب جیب که فرستی بوی زلف روپوش از خلق کن بهر چنین زیست حسن اندر آن مجلس که چون پروانه سوخته جبرئیل گشته آنم که وی در آئینه دید و گفت</p>	<p>و ای گر بوی برو زین بخت بیفرمان ما می دد ز رو بین بجای سبزه درستان ما موجب نقصان باشد عاقبت لسیان ما گفت کازدی ستگر پسته خندان ما اینک اینک عاشقش روشن ترین برمان ما جز متاع در دچیزی نیست در دکان ما بس بود ای باد مشتی لاله در دمان ما نیست گوی هر دو عالم در خور چو گان ما زین چه حاصل ای میسچا چو توتی در مان ما تا ر شد گیتی زود و سینه سوزان ما پیکر خاکی چه شد ر آرد چه از زجان ما سامری کو تا به بیند ز گس فغان ما</p>
<p>این نه امروز است فرغانی کز اول یقین جان رود بیرون ز تن جانان نه گردد زان ما</p>	
<p>ردیف ت</p>	
<p>از جلوه گیت بر خس و خاشاک نبات نه از شب غم نالم و نی از تپ هجران اے دل ز همه فرد شود مرد طلب باش</p>	<p>بالا سے تو یارب کہ چه شیرین حرکات است فریاد من آنت کہ امید حیات است کاین در و حرم در ره جان لالت نجات است</p>

تا چشم بگیرے نزن شوق زیانہ
 صد عالم جان قیمت یک بوسہ و کتر
 مژگانے گرا آرام تگیر و کنش عیب
 زان لب خط شیرنگ جنین جیت چہ راست
 با غلطش چشمان تو ہر نالہ باد است
 زان طسره و زان خال پسرید و لیکن
 لب نقشہ وہم جان کہ حسنی است نژاد
 تا فتنہ و رفتار تو زین بس چہ بر دیش
 تا چہ پار گویم کہ زد دیوان ارادت
 گر نیت قتان محرم طاق ز تا شیر
 بے دولتی شیخ کہ قبلہ است ہشتش

و شام تو گلگونہ روی دعوات است
 اسے دولتی نعمت حسن این چہ زکات است
 با این نگہ و چشم کرا پای ثبات است
 سر چشمہ حیوان اگر از ظلمات است
 با جنبش مژگان تو ہر شعبہ مات است
 السنوس بر آن صید کہ در بند نجات است
 خط و لب لعلت سپہ شام و فرات است
 جن مرد و بشر خرد و ملک و سمرات است
 خون جگر دم عشق تو برات است
 چون ز گس شہلای کہی خجست بات است
 در بند صلواتت نہ در بند صلوات است

شرقالی شوریدہ غزنویان شہاباد

تا بلبل گلزار محمد صلوات است

دیدہ را از ان عارض بہرہ بی نشانیہا است
 تیرود ز پیش اما نش کرد بسوے من
 ترک دانش آنوم بلبل بخواند ار نہ ہ
 عاقبت زد سوزی بردش گران گشتم
 چشم نازک اندازت بر کسے نہ بخشاید
 ز گس تو ناخفتہ سنبل تو آشفتہ
 دل بسج آہ آرم اسے جگر تو آتش زن
 برورت جبین سودن و جہ سر بلند بیاست

زلف پر شکن گوئی لام لن ترا نیہا است
 ضبط ملک معشوقی ہم بکار د اینہا است
 شرح حال مشتاقان تمن بے زبانہا است
 آخرای اہل رحمی این چہ زندگانہا است
 ای شکار سیرت من این چہ شخ مکمانہا است
 خلق را چہ میگوئی جاے بدگمانہا است
 بادہ خوردہ سے آید وقت میہانہا است
 در رخت نظر کردن عمر جاودا نیہا است

<p>فصل هر که دل جوید عین تیره روز بیاست جام خون به سر بازان جام می به غمازان قد و خط چه بار آرد خال و خط چه کار آید عاشق از و که رنجد گریستم رواداری عاقبت بیامیزد تن بجاک کوسه او ای حیا سرت گروم اندک ز زبانش او غمزه اش بعیاری ز خمسای کاری زد پایگل مباش ایدل کشتی در آب افکن تن میان خاک و خون لب خمش نچند چون</p>	<p>اصل هر که جان خواهد عین کامرانیهاست در دیار بت رویان طرقت دست گانهاست جان من دل مردم صید مهر بانهاست شوخی و دل آزاری زیور جو اینهاست نکیه ناتوانان را هم بنا تو اینهاست پستهای نوشین را رای هم زبانهاست خنده اش ببریاری در تک فتانهاست سیل اشک غمی را آنطرف و اینهاست اکشته گان جان را این دوسه نشانهاست</p>
---	---

گر شد گوش اندر ناله تو فستقانی
باتو آن پریش ۱۲ از چه سرگرا اینهاست

<p>ای دلشکن لبیت سخن از مهر و کین زده است آن طره سیاه بر آن گوشه کلاه دشنام تلخ از آن لب شیرین هزار بار بر لفظ عیسوی لب تو خنده گیر شد یک روز روزه چون تو ندارد زمانه یاد آن زلف خوار کرد بهامشک ناب را من کیستم که غمزه آن ترک جنگ جو آنحال خال نیست که صورت گرازل ای دل بضاعتت بچه ارزد که آن نگار بر خاک ریخت آبرو می لعل از لبیت</p>	<p>در واکه نیمه آن و در گرنیمه این زده است صد جان فدایش با و کلمه نماند زده است صد طعنه بر طسرا زد و بر نگین زده است بر حسن و بسفی رخ تو آستین زده است تا صبح راستین نفس راستین زده است وان چشم کاروان غزالان چنین زده است زخم خدنگ بر دل روح الایمن زده است بر دستر جمال تو مهر نگین زده است ایتک صلامی غارت دنیا این زده است دندان طمانچه بر رخ در زمین زده است</p>
---	--

هر لحظه نوک تیر حسلد در درونه ام
جانابیک کرشمه فلک را خراب کن
غافل مباش ای که نداری غم کسی
اسے معنی از زده دل با رعب و
دست ایل شکست و قضا سزگون نشست
بے آنکه چشم باز کند از حفاظ چشم
ترکانه غمزه اش که حسد ابادیاورش
کم تا لم از ستم که گویند روزگار

یارب کدام ترک درینجا کمین زده است
کز راه حیف بول و جان خیزین زده است
زان آه دو دونا که غزلت گزین زده است
لقشیکه راه عصمت نقش آفرین زده است
تاخوی نازکت در بیداد کین زده است
صد غمزه بر بسیار دو صد پیرین زده است
یک تن بصد طایفه طفل تگین زده است
عاشق نبود آنکه قتل چنین زده است

فرقانسای سبمان سخن کو خموش باش
کم گیر پشه که به گنبد طنین زده است

بدینکه سهل شمردیم مشکل افتاده است
دو آفتاب قیامت مقابل افتاده است
بمیکد و جنبش فرکان چه ممکنست ز
مگر ز جیب بیابان نسیم شوق دید
چه پر نسیم خبر از هر وان دشت بلا
شکست کشتی و سرگشته آشنای کنار
گمان برم که مستلم در کشند محشر را
بچشم خواب به بند دزلب شراب به
نه آفتاب قیامت بسوزدم چه نسیم
نه روے کارشناسی نه خوی یار ای دل
بر زمره خط بسنگرانے گیسو

گره برابر وی شمشیر قاتل افتاده است
به پوش چهر که هوی لاجل افتاده است
هزار رخنه ز تیر تو در دل افتاده است
ز ناله محل و بسیلے محل افتاده است
که سرخاکه و تن بمنزل افتاده است
همین ز قافله چشمی بسال افتاده است
چنین که ز زره بر اندام قاتل افتاده است
برین دوشیوه او هتبل افتاده است
فغان ز آتش نهان که در دل افتاده است
بر و بیر که کار تو مشکل افتاده است
چو در بویست که از چشم قبل افتاده است

همین گناه که خواندش آرزو قومی
 جز آنکه قسمت عرضش هندی یک دو پیشتر
 چه شهری و چه غریب این بیان خداوند
 بخاک تشنه چنان قطره ز آسمان بکشد
 جنون و عقل چه باشد دورنگی چشمش
 بترس نبض شناس از شعله تپ من
 سپهر از ستم تو بے توان دادن
 خراب شد ز نفیر اسیر تو زندان
 نه اشک گرد بر آید ز چشم مابس ازین
 بسان رفتن تیغ است رفتن تو بیتا
 خداے باد نگذار ز کس بیار
 چو شیوه نهد آغاز از ابے گویم
 بجز عتاب تو ما را نیکش زهرے
 و راسے گفت و شنیدست جانجان الحق
 گر نم اینک شفیعان زبان فرو بستند
 وصال مشکل و حبر از وصال مشکتر
 اگر نه سیل ز بجای صلے بر بخیدے
 قلم چه گو نہ دهد شرح محنت نوری
 چنانکه پیش رخت گل تمام گل باشد
 نیم غدر تو گر سرمانیدانے

میان عاشق و معشوق حاکم افتاده است
 دیگر ز ناله چه در دست سائل افتاده است
 قرار دور دست برست نازل افتاده است
 که تاوک ستم دوست بر دل افتاده است
 نگاه یار بجنون و عاقل افتاده است
 که تا خبر سودت در انامل افتاده است
 چه موجب است کچشم تو عاقل افتاده است
 چه شد را که به بند و سلاسل افتاده است
 که زود میرود آبی که در گل افتاده است
 چه مایه حنلق بهر گام بسمل افتاده است
 که طاق ابروی و سخت نائل افتاده است
 مرا مسوز بزخمی که در دل افتاده است
 اگر چه قره بنام هلال افتاده است
 سخن زهر چه در افتاد باطل افتاده است
 دهند یار پیارے که در گل افتاده است
 امید مشکل مشکل چه شکل افتاده است
 نگفتے که نکوتر حاصل افتاده است
 جدا به سحر تو مفصل ز مفصل افتاده است
 ز رشک لعل تول نیم بسمل افتاده است
 که کار خلق شکل و شمایل افتاده است

خداے را نظرے کن بحال فرقانی

که نیک بخورد بے خواب بیدل افتاده است

ملک خواجه مستم آرزوست فوج بلا بر صفت دل میزند از غزل شب دوسه تیمم بو است مرگ عزیزان وطن از یاد برد خوش بود این دیده بیابان ریز نقش نباتی لب شیرین کشم با دختران باغ بستار ج داد خنچه تپه شد گل رعنا بر خیت لاله رخا داغ تو بردم بجاک از سرگیورسنه راست کن نیست دی در من و تو بعد ازین پیش تو گردست دهر همچو شمع	زلف شکن پر شکم آرزوست غمزه لک شکر شکم آرزوست وز می دو ششین و منم آرزوست مردی بوی طمس آرزوست دبر سیمین بد نم آرزوست قطعه غسل نیم آرزوست اتم سرو سمنم آرزوست نوحه مرغ چمنم آرزوست از ورق گل کفنم آرزوست کتاب ز چاه بکنم آرزوست باتون گویم که منم آرزوست سوختن و سخته منم آرزوست
--	--

از پے قوتانی خونی جگر

یک لطف از بوا کس منم آرزوست

رخسار تو گل رنگ و خطت غالیه گوشت سوز تپ همبران تو در خانه ننگد یار چه دست آنکه ترا رسم نیاید دیدار چه خواهم که لن تا فیه باشد خوشتر بود آن عیش که از وقت رسید پیش ارباب سخن را به سخن کبر نباشد	نقش قلم صنع عجب بو قلمو است شرح غنم عشق تو ز کفار فرو است چشم گمرا نشان و تنم غرقه بنجوست زلف تو چو لامست و قد بنده چون است در بست و نم قدر مه عید قزو است بسنگر که سر خامه به تحریر نگوست
--	---

<p>در دام بلا هر که شنیدیم اسیر است بر مرده برم رشک که خوش میگذرد ای شیخ ازین قوم چه خواهی سر خود گیر دارد همه کس دوست بعالم چو خودی را چون رفت تک از لب شیرین چه حلاوت با غیر وفا کردیش آن وعده که با ماست آیا بود ای شوخ که یک روز به بینی</p>	<p>در دست فلک هر که بدیدیم زبوتست فی ندر غم سیر است و نه در بند سکوتست با اهل جنون عربده نوحه ز جنوتست دون پروری چرخ از دست کدوتست دریاب بیک بوسه که هنگام کنوتست ای صیدا دای تو من این چه فنوتست کا حوال حزینان تو از زلف تو چو نوتست</p>
<p>فرقانی ازین بادیه امین نتوان بود ره پر خط سردایق و ایام بر نوتست</p>	
<p>آن دل که در شکر عشقت اسیر نیست گریخته و غمزه بسده است و کتر تک شاید به طرف چشم منت رست سر و ار سینه پر آتش است و شراری نه جهد طاقت بسا داده و از پافتادام ای پارسا اگر دل و دین شد ز ما میج اے پند گو بهرزه چه زحمت همی بر سه ای دوست چار سوی قیامت بسز باد آمد رشک پیش من و گریه کرد و رفت عذر آورد سپاس گزاریم در پذیر چون موسی تابدار تو شب اے تار کو</p>	<p>جز بایت ملامت و بر ناو پیر نیست این کارها بازوی شمشیر و تیر نیست کامروز در زمانه چنین آب گیر نیست بر لب نفیر هست و اثر در نفیر نیست درد آکه هیچ کس همچان و تکیه نیست دانه که عاشقیم و ازین ها گزیر نیست جان تو گفت گوی تو ام دل پذیر نیست نقدت دخل چراست نه نالش بصیر نیست کین ریش جانگزا اے تو هم پذیر نیست در دست ما جز این دل جان حقیر نیست چون روی تابناک تو ماه مینر نیست</p>
<p>سید سرکش ۱۲۱۲ عیب ۱۲</p>	

<p>ماتم نشین عیش رقیببان شود مگر یک قطره خون نہ در تن آفاق و ماکنون اسے دیدہ سیل اشک فروریزد مبدم بالائے تو بلا شد اگر نہ حقان حسلق تشویر اندک اند کم و از راه سے برد شائے کجا کہ صبح ندارم تقای تو اسے بوی جدید یار و دو عالم ز ہوش رفت</p>	<p>شاوم کہ عمر محنت ہجران قصیر نیست آہوے شیرگیر کے سر شیر نیست کین آتش درو نہ من زود میر نیست زین آستین تنگ قبای حریر نیست بیہوشیم از ان نگہ خیر نیست صبح کجا کہ از سر زلفت چو قیر نیست این کارست کار گلاب و عیر نیست</p>
--	---

فروتا پیا بنجاک خرابات و جام می
مارا ہوا سے تاج و نگین و سریر نیست

<p>یامداد و اسپین را شام نیست جو ی شہد و شیر تو اسے پار سا زان دہان و چشم نقلی اسے رفیق نسخہ نوشین نے آید بگوش مطرب را میں نوا آشفہ تر گر شدم رسوا مرا معذور دار سوز مہر دے آتش رنگ بین خاک تیرہ درد ہانی کان چو جام چون سے و پیمانہ با ما ساختن اسے عجب گرتا یاد از سے تو سنے خوش بود لطف عتاب آمیختہ باچنان روسے کہ صبحش شد غلام ق</p>	<p>عشق را آغاز مست انجام نیست بابت زندان درد آتہام نیست نقلستان پستہ و بادام نیست مرغک نوشین مگردوم نیست بعد از نیم برگ تنگ و نام نیست ہیچ عاشق پیشہ نیکو نام نیست باد و خاک و آب را آرام نیست جانگے خوار سے گلغام نیست کار ہر تردا من ہر خام نیست عاشقا ز اجنت سرکش رام نیست بوسہ را شیرینی دشنام نیست باچنان موسے کہ چون او شام نیست</p>
---	---

<p>هستم نباشد مصیبت در کافری و ده که زان خود کام کام آرزوست هر چه در می در لب تان جمله هست بی هیچ پوری شوخ تر زان خوش پسر ذره ذره خاک من جوید هو اش بام عمرم شام شد زان مهربام در دهان خلق افشاده است مرگ راه قلاشانه می باید سپرد</p>	<p>هم مسلمان بودن از اسلام نیست کس چون در خلق دشمن کام نیست و آنچه در چشم شاد و جام نیست در گنار ما در ایام نیست مهربانی را سبب فرجام نیست گر چه خورشید نقش بند بام نیست غمزه اش خونیزد و بدنام نیست هر چه هست باید اول کام نیست</p>
<p>می رمد از خویش در تومی رسد عمر فرغانیست پیغام نیست</p>	
<p>سهل است اگر سروسهی چون تو جهان نیست کردند بهایت و د جهان مرتب بر آنان دارند تکویان و گرنی ترخ و زلف اینک رخ زردم چه کنی پریشش دردم بر سینه گرم بنه آن دست نگارین گرزانکه نام لب سراق تو مکن عیب گفتم چه فسادت که پرسی ز غریبان بر خواجه طبیب از پی درمان شدم امروز زاهم سدر خود گیر و مده در دسرا یک جام می تلخ بند است و گریه هیچ</p>	<p>اما کش و چالاک خوش خوب جوان نیست المنتنته نند که نرخ تو گران نیست در زنگس شهلا می تو نیست که آن نیست جائیکه عیان ست نیازی به بیان نیست سوزیکه تها ن است بدل حد زبان نیست جانا بخدا طاقت فریاد و فغان نیست شد گرم و گره زد سرا بر و که دهان نیست گفتا که دوای دل عاشق به دکان نیست تو در پی فردوس که ما را سر آن نیست ما را هوس تحت جم و تاج کیان نیست</p>
<p>سلفی و مینه و مکر ۱۲</p>	

خوش تازه رخ و خنده زنی ای گل رعنا
ز دغمه دلد و زوچو بر خاک فتادم

مانا که غمی در دولت از روز خزان نیست
گفتا چه شدت در کف من تیر و گمان نیست

فوتانی اگر تا جبر بر ما عشقی
از مرگ میندیش که سودی چو زبان نیست

تا خویش را چو لام بلا در بلا نیافت
تا هست باغ و راغ و گل بخار هیچ کس
رفتم ز خویش چون که شنیدم که رسد
از آده که در رخ و چشمت لظن نکرد
چون زلف تو زمانه بلا در بلا نه دید
خون اسے کشنگان همه از شرم آب شد
از عشق روتاب که اکسیری جهان
خوش نیست روز حشر دگر باره زندگے
هر جامه در بره مجنون گیر از آنکه
مخروش سے بیوش نبه گوشش گامی
نی مرگ و نی شکنج و نی هجرونی وصال
الحق ہرید ہر آنکو ترا بید
گردون نگاہ کرد بچندین ہزار چشم
ای خاک بر سر کیہ سراز سروری نیافت
بسل ز نیم خوی کسے دست و پانزو
مرسل خطاب دوست شناسد بہ جبریل
وز دید تا و کے دل مسکین غمزه اشش

ہندوی زلف در بر آن ترک جانیافت
از بوستان حسن نسیم و فانیافت
تا آمد و نشست و برفت و مرا نیافت
صنع ازل ندید و نفاذ قصت انیافت
چون چشم تو سپرد غا پر و فانیافت
و سورد دستبوس نگارین حن انیافت
در ہفت آبگینہ چنین گمیہ انیافت
گویند خلق کشتہ تو خونہسا نیافت
تشریف وصل لیلے فرخ لقا نیافت
رہ در حرم حرمت سر خدا نیافت
بیار تو ہیچ دوا ی شفا نیافت
آری نیافت ہیچ ہر آنکو ترا نیافت
در دور ز گس تو کسی پارسا نیافت
خوار افتادہ بر سر آن خاک جانیافت
خلقان گمان بزند کہ ذوق از جہا نیافت
بایا فتم نگمت جانان صبا نیافت
سرو از روز کا قتن سینہ تا نیافت

<p>من بسندہ کام دل زد و لعش نیاتم ای جان سزد کہ حلقہ ہستی قباستے گئے یارب چه کافر ی کہ زد سنت خدا بچتر</p>	<p>بادیکر سے چه کار مر ایاقت یا نیافت دل پارہ گشت و دستگان قبا نیافت یک خاطر آرمیدہ یکدل بجا نیافت</p>
<p>باز آکہ ہوش و توش و صبوری و عاقبت فرستانی از وداع تو گم کرد و وانیافت</p>	
<p>رویفت آلِ مملکہ</p>	
<p>دگر آید اگر سنے آید کاروان زان طرف سپید پست ہر گل تر شکستہ سنبلی چه نگارے کہ چون تو دلبندے شکرے را چه پاسے صید بود اوز عمر تباہ ماشب شد خبر سے از اثر نیاوردند خار خار وصال میکشدم چشمہ چشم آب بست و لیک چند ازین محنت و جگر خواری چشمت از لب کشید اولی تر دیدہ بر بند و حاضر دل باش زود از درون ریش غمے خبر و نامہ سپرس کہ خود</p>	<p>و گر آید دگر سنے آید وز رفیقستان خبر سنے آید روے تو در نظر سنے آید از نژاد بشر سنے آید بار خست ماہ بر سنے آید شام غم را سحر سنے آید نالہ کارگر سنے آید درد و دورے بسر سنے آید شاخ بچم بر سنے آید ناد کے جبرگ سنے آید فصل زہرا ز شکر سنے آید باز این رہگذر سنے آید کہ غنہ بیشتر سنے آید خبر از نامہ بر سنے آید</p>

یوسف افسر نهاد و سر یعقوب
گفت مے آیم و نگشتم شاد

پدر سے از پسر نے آید
حال بد شد مگر نے آید

دل ز فرقانیا ملال گرفت
سخنش مختصر نے آید

مرو جانی دلا سلفے ز تو بیزار سے آید
الا ای چا بجان راه و قلا شان مردانه
دو لعل او بد بچوئی دو چشم او بد بخوئی
همان شوق و همان عشق و همان شور و همان عود
حیات و مردگی و رنج و دوزخ و جنت
گر فتم یا بمش تهنه تمنع از لبش حاشا
زیاد فامتش بر خاکساران همان آمد
در هستی بر اندا سید دیگر با گل نیان
چو ما هستی بے گمراه گویای توانستی
نه گفتار تو اندر گفتار گفتار سے مسجد
ز دین کفر ز معجز بجا بے باج میگیرد
نه دل دادند دین دارد نگه کن سردی زاہد
خدا آردن مارا پر سدران صنم فردا
نه بخشود و نه بخشیده است گر طیبی غریبی را
طلبگار خریداران نه باشد بیم دلبندی
قیامت بین که چون پرسیدن محشر بیجا بزد
زمینش غصه نوشین زیان سوراخا داد

بسیا در دیده غم دیده نشین بلدی آید
بر افشانید جان و دل که آن عیاری آید
ندام آشتی یا از بے پیکاری آید
اگر کیبار سے آید و گر صد باری آید
پس از چندین مؤنت سلامت یاری آید
خدای بشنود هر که که در گفتاری آید
که از باد زلازل بر در و دیواری آید
که دیگر از عدم چون آن پری خشاری آید
چو سروستی بے گرسورار فتاری آید
نه دیدار تو اندر لذت دیداری آید
دران بز میکہ چشم جادوش بر کاری آید
که از بزم چنان مستی چنان هشاری آید
بحمد الله که آخر عشق بازی کا می آید
چرا از شام ز نقش باد اعتباری آید
که از ره بردیوسف را که در بازاری آید
فتد خوفا که او پرسیدن بیماری آید
چونے از سینہ من تاله ای زاری آید

<p>نصیب دل ز غورشید رخسار دست یابویی تو بستان مینی و ما را بهشتی چهره بید شکار انداز من تا تیر پران در کمان دارند رقیباگر توانی بر مراد خویش کاره کن بر آرزو چاره طوف بوستان دیگر بمن بویان</p>	<p>کرایست انجم و افلاک ازین بسیاری آید تو گل چینی و چشم بیدلان را خاری آید روان جان شکارش بر لب سوخاری آید مرا آسان بود کشتن برو و شواری آید بیایه سرودر کوسه شما گلزاری آید</p>
<p>بهم بثلکت نام و تو بید دل هر سه فرقانی ازان شوریده سر رستین ز ناری آید</p>	
<p>کلمه حیرت و علم قامت چو سلطان کرده می آید بچاوشی نغیر بلبل و گل در رکاب اند ندانم گل چه دید و بر سر بلبل چه رفت از روی ازان چشم ازان زلف و ازان روش ازان قامت بیای ای حسرت دیرینه لفظ ناک سودش غبار آلوده ترکان و نشسته گرد بر گیسو مسلمان جان نبرد از دست چشمش بلکه کافر هم ز تاب گیسو افش مومنان ز نار در بسته کشیده تیغ ای روی و کشاده ناوک ترکان گرفت اقلیم دل بخت ترک چشم را آنکه اجل را یافت کابل شغل خون فرمود بخرازا نه نازش راز کس پروانه چشمش را غم فردا پوشد قاصد تشویر و من بادل بمیس گویم نخواهد رفت بیداد خط رخسارش از یادم</p>	<p>چه آرزو چه انیراد چه فرمان کرده می آید تو پنداری که تاراج گلستان کرده می آید بهشتش در قبا و گشتستان کرده می آید جهان را مبتلا به چار طوفان کرده می آید بزر خنده صد و شام پنهان کرده می آید هاناخان و مان حنلق دیران کرده می آید بیک بادام صید کفر و ایمان کرده می آید بفر چه گبران را مسلمان کرده می آید سمندش در خوی خون تلخ طوفان کرده می آید در اینجا غمزه را دستور و ترخان کرده می آید نیامیزد چه کار مشکل آسان کرده می آید دو عالم را بنجاک راه یکسان کرده می آید که چیزی هست ازیرا ناله پنهان کرده می آید که آن چاه زرخ را چاه نسیان کرده می آید</p>

<p>هم از لب عمر جاویدان همی بخشد سکنه ردا عجب نه گرد مقصودشید ایت بچنگ آرد گرا بخانی ز حد بردند با گیسوی شبرنگش سرشک خون چکد بر جای خون چشم طرازش نماید تا مبر از دور محکم بنم یقین دالم دو ز گس ناتوان بودش بسا کن نفس بخورن</p>	<p>همش زایسته رخسار چیران کرده می آید دو چشم خوت نشان چون همچان کرده می آید سر سودا بیان چون خاک از ان کرده می آید ندام تا که امر روزت سربان کرده می آید که شوق دل بدل باد رخ حرمان کرده می آید دو سنبل را پو خواب من نشان کرده می آید</p>
<p>خوش افتاده است فرقی از با سعدی خسرو رها کن این رویت تا بسامان کرده می آید</p>	
<p>باقامت چینی چو به عشرت سر آرد در راه غم زیانه نشینم و سر نیم الا کرشمه تو ستمگاره نماید ماه است ماه - ماه اگر بر بند کلاه وقت خرام ناز تو جان نظاره گر بخشایشی و گرنه جهان را خبر کنم جانهای پاک باز رسد در دیار دوست شاید که بهر لطف ازل بر نیامدش حاله نوید مرگ دهد شرمساریش چون مرویت کالبد و قنیت جان این استش در و نه نیرد مگر برگ دین و دل و قرار و کیب این همه برقت رفتی شد ولایت دل غارت فراق</p>	<p>خیزد قیامتی که قیامت نچارود چندانکه سر بیاید و چند آنکه پارود چندین جفا کن که جفا بر جفا رود سروست سرو - سرو اگر در قیاب رود که پیش رود در آید و که از تها رود کاینه از نگاه شما از قضا رود تهنای خاکسار بباد هوا رود خونیکه در فراق تو از چشم ما رود کی جان برم اگر چه خدنگش خطا رود بگذارت ما ببرد و خوش باش تا رود اندوه و ایش بصبوی کجا رود تا بر شکستگان تو زمین پس چارود کشور شود خراب چو کشور خدارود</p>

<p>فرخ سکر که در سر زلفت و تارود دل سوی تو جدا رود و جان جدا رود نیت کنم شکایت و بر لب دعا رود</p>	<p>خرم دلم که ناوک چشمش کند فگار یارب چه نعمتی که رفیقان حسد برند فریاد از آفرینش چشم منو نگرش</p>
<p>فرقانی از زمانه شد دوست تازه رویا گل بشکفت بدلی چو نسیم صبارود</p>	
<p>چون آن نسیم که از لاله زار میگذرد بدور جو رتوزین صدخارا میگذرد چه داند آنچه میان دیوار میگذرد که هرگان بقا چون بهار میگذرد ندانم از چه سبب شر مسار میگذرد فرشته بین که پای نگار میگذرد سپاه بر اثر ششیر یار میگذرد که حمرتابه تو گویم به بار میگذرد شبیکه بسرا میدار میگذرد تو خوابنا که هنگام یار میگذرد که سرد گرم نه بر اختیار میگذرد خلط مکن که بیوی شکار میگذرد که موج چشمه شوق از کنار میگذرد درست شد کی کزین دیکار میگذرد حدیث باد که نوشین گوار میگذرد نه عند لب ازین خار میگذرد</p>	<p>خدا نک او ز دل ما غدار میگذرد بسی محنت و راحت بسید عیش گذشت کیسه جو ز نکویان نبرد عشق بخت اگر بهار و اگر هرگان شراب اونی ز خون هرد و جهان پازیم سیری ناز هوا ز ناله من پر ز سوشن الماس همی رود بر رویک جهان دلش از پی میان دجله و عرق کن مراساتی شیفیع بجد ه هزار است روز با چنین تو مرده سیرتی و شب سیاه می پوشد باب دیده و خون دل ای پسر خوگر به چشمک در پیش گو مباش تیر و کمان چگونه تنگ کشیدن توانی را خوشش اگر تو می زسی عمری رسد امشب قلم بدست ملائک سیاه است شربت نه گل ز نعمتستانش بندگوشی</p>

زود هر شکر و شکایت چه سود فرقیانی
به صفت که بوز روزگار میگذرد

کسی بغزه آن شوخ بے وفا چه کند زیاد صبح دل سوز تا ک تک شاید رحمن ساده جهان تال و مال شد نیم وهای روز فزون عادتست دور از را بتی که گوش ندارد بقصه ملکوت چو روی نباشد نگار باشتاق تو ای طیب مبرنج و از سرم بگذر لبش بخواب بوسیدم نیست بی ادبی شمار عطا دادر نور و حکم نیست بغزه کشت جهازا و مانید انم باین جمال ایام و چهرگان دل من نخ خزند عملهاست پر غش اندر حشر چو دیده کور شود تو تپان آرد سود بر اند تیغ و زرخ پرده برگرفت بهین	بله بشکر که ضعیفست باقتضای چه کند چو غنچه سوخته گردد دم صبا چه کند چه فتنه خیزد ازین قازه و حاجت چه کند به حیرتم که تملانی با مضی چه کند کس به حضرت او عرض با چرا چه کند شراب و سایه و سرد گل و هوا چه کند رسید جان لب لبای نیک گردوا چه کند بین گنه که زمین زلفت ناسزا چه کند بجز طلب دگر ای مدعی گدا چه کند برای ما چه پسندد بجای ما چه کند اگر بوس نکند خدمت شما چه کند کسی معامله با عیش تاروا چه کند چو بخت شوم بود سایه ما چه کند درین معامله عاشق بجز دها چه کند
--	--

شکست کستی و شد روز باد فرقیانی

ز ناخند ابریدیم تا خدا چه کند

وز دست تو روز من سیه چند
از ماه چهارده دوده چند
شوریدن شاه بزگم چند

از ابر تو چشم من بره چند
هسر ناخن پائے ناز نیت
زلفت تو حجاب چهر تا که

<p>خون شد دل قدسیان حذر کن ای جان بگذار دل بجایان دل برد ز عاشقان نپر سید گیتی برو بخستان که شاهی بنواز پیر شش ار تو را نه رخساره زرد کمر باگون بر سیئه ما کنی روانه ای خط ذقنش چه استی اے گر چین جگر میالای مے ترس ز آه صبحگاه حسن تو سپرده در بخت الطاف مژده چشم فغان آخر برکات حسن چشمه</p>	<p>بر طره شکستن کله چپند شهری به تصرف دوشه چپند کای دل شدگان بیک گچپند این گردش چرخ مهر و چپند کای خاک سر بخاک چپند در یاد میان همچو که چپند از غمزه خدنگ بی تبه چپند از دست تو چه بزر که چپند از دست تو چشم من تبه چپند آزردن چند بیگنه چپند سیرا من چند تبه چپند بیمار مجا هر شب چپند مهر و مازیک نکه چپند</p>
<p>فرقائے ازین تشید خاموش شامت حدیث صبحک چپند</p>	
<p>باغ و راع و می و سانی و گل اندامی چند بوستان نیست بجان تو بشت است بهشت ساقیا وقت صبحی چه نشینی بر خیز نظر و چشم و زبان و لب و گوش و دم و دل در سرم بود که سرد سر کوی تو کتم</p>	<p>گرد دست ز ہے دولت ایام چند بلبل چند و گل چند و گل اندام چند ساغری چند و می چند و مے آشنای چند کعبه روستی ترا بسته ام احرام چند کاج یار تو نبودند بد انجبا س چند</p>
<p>سبب اسباب دارنده ۱۲۵</p>	

<p>گر چه بر گرد دست گشت تیار دبا دهنی خواب از سر نه نهد ز کس مستت امروز خوار و بد روز و سیه روی و پریشان مخراب سینه بشکاف و جگر بر در و دل را بشکن طره بشکست و خط آورد پریشید و زلف یاری کن گرت ای شانه بر آید از دست خوش بود خنده نوشین تو با عشوه چشم عارف و سینه هر سوز و زبان خاموش گرشد از کار زمان من و در ماند مسلم مردی از تو نیاید چکنی کار دراز مرد و اراز سرجان بگذرد و در سوز بپیر جان بجان سپرد خاک مرا خاک افکن سوخت پروانه و شمع و دل عشاق هم گرد جازه بین آنک و آنک محسب تیغ بر گیر که تا خیر نریا نهادارد</p>	<p>بر حذر باش ز دود دل تا کای چند دوش در بزم قیسان ده جاے چند دارد آشفته گیسو بستان نامے چند چشم دارم ز کرهای تو انفاے چند زوز به خرد و هوش و روان دایے چند کاندان زلف سیه صبح کنم شایے چند شکر می چند بر آمیز بسیار دایے چند بخت و هنگامه و افسانه و این عالمے چند بے زبانی برساند تو بیعناے چند میتوان خاطر حاجت بد شایے چند پنجگان را چه چشم از و سوسه غلبے چند تا سبکبار روی سوخته به دایے چند نکته گفت و دران تعبیه ایهاے چند بر شکن دامن و مردانه بزنگایے چند نیکنایست تا کشتن بدنامے چند</p>
<p>نکته دایے ز کجا و ز کجا فرقانے نیست این نظم دل او ز جزایهاے چند</p>	
<p>ز فلک چشم میا ز ملک سپاه دارو چو ستاره محمد شه پناه دارو ز خبار موکب او مه و خور کلاه دارو اثر آثارش بین که عذار راه دارو</p>	<p>شه انبیا که کن که چه بارگاه دارو چه غم از فلک نباشد چه غم از زمین برافند بهوای خدمت او دل بجان کمر طرازد نظر کرامتش بین که جبین هم لب رخشد</p>

<p>بشامل و بصورت بگومت بگرمی شده شمع بزمگاهی که بدخل حریش سیه سپید عالم همه زان اوست دالم بر جاه چاکرانش صفت ملوک حاشا چو شفاعت جهان لب رحمتش بچند نه خدا و امر و نیش همه امر و نهی یزدان ز کنگه چه باک ما را که خجسته خواجما عجب از نبر سر آید ز جانان کسی کو شده دین از جندش ملک الملوک اویان بهرا نیچه گفت بران نه بس است و می یزدان خور و صدم بهم بین که در آرزوی رویش دو جهان فروزا با ازل و ابد پنا با</p>	<p>بشامل و بصورت بگومت بگرمی شده شمع بزمگاهی که بدخل حریش سیه سپید عالم همه زان اوست دالم بر جاه چاکرانش صفت ملوک حاشا چو شفاعت جهان لب رحمتش بچند نه خدا و امر و نیش همه امر و نهی یزدان ز کنگه چه باک ما را که خجسته خواجما عجب از نبر سر آید ز جانان کسی کو شده دین از جندش ملک الملوک اویان بهرا نیچه گفت بران نه بس است و می یزدان خور و صدم بهم بین که در آرزوی رویش دو جهان فروزا با ازل و ابد پنا با</p>
---	---

نظری بجال فرقانی بینوا که مسکین
 دلکے دو نیم دارد جگرے تباہ دارد

<p>نه ستاره کین سگالده فلک گناه دارد زره شکسته پرسی دل من نگاه دارد که صبا همیشه پاس دم صبحگاه دارد مژه سیاه کار و لب عذر خواه دارد نه لبی چو لعل دارد نه رخی چو ماه دارد تن من چو برگ کاہی که بخون شناه دارد بس پاس آنکه شاها سر تو کلاه دارد</p>	<p>بغمش هر آنکه بیستی دل جان تباہ دارد حشر چشم یار کردم که بر دز تیران سر روی دوست داری مشوا ز سپید فاضل بد و غمزه حسر کاہد بد و نکته جان فراید متحیرم ندالم بچو شیوه دل ریاید بکشا چشمه خون ز مژه برای کاہی سرا بخاک خواری بگذار اگر تو آئے</p>
--	--

<p>خط عارض تو روزی دو جهان سیاه دارد بت شوخ پشت ز نقش بچه و دوتاہ دارد لب جملہ آفرینش ز تو نقش آہ دارد دل و دین فدای شای کہ چنین سپاہ دارد نہ فرشتہ صحت آرد نہ بشر گواہ دارد مگر آدمی نباشد کہ دلش نگاہ دارد کہ ز طالع ہمایون بل تو راہ دارد</p>	<p>تو شے مثال رخ وہ کہ کند بنور کارے چو بود شکستگیا ہمہ روزے خریبان نہ ہمین نم ز دست شب و روز در قلم نگے سپر گردش تر ہے جہان فریش ہمہ عاشقان رویت ہمہ بندیان بویت تو بدین خرام و قامت ز فرشتہ جانتاے نم و ز کین خویشم شب و روز خارخاری</p>
--	--

چہ عجب کہ بندہ فرقان ہمہ جا نم نشیند
 کہ امید خوش نشستن چو نگاہ کاہ اژد

<p>کران تا کران موج دریا بگیرد درون دل دلکشان جا بگیرد جمال تو پنهان و پیدا بگیرد نہ ہرگز دل از یازیریا بگیرد نظر با عنان تماشا بگیرد فغانم ترے تاثر یا بگیرد بہ نیابے مرغ دریا بگیرد برو سے بان جام صبا بگیرد بغارت ستانہ بیجا بگیرد کہ رے زمین دین ترسا بگیرد کے را بہ بند کی را بگیرد اگر دل بہ رسم مدارا بگیرد</p>	<p>چو طوفان کند اشک و بالا بگیرد ہر آنکس کہ دل را بہ پرد از دل اگر دیدہ ہر رسم نم و رکشایم نہ ہرگز شود سیر بلبل ز گلشن زانبوہ سینندگان تو ترم تگید در آن دل ندائیم کجائے نہادہ است خال کشادہ است گیسو خنک نیکرای کہ چون چشم فغان کشم جان و دل پیش او بہ کہ چشمش بر آن چہ مشکن دوزلف چلیبا بہ گیسوی پر تاب و مژگان گہرا چہ کم کرد از عشوہ جنگ جوش</p>
---	---

<p>یوسف ناسید آئینه حالم بزرگی فرود شد بکوچک دمانی چونک شاید آن طره چشم بجم را چه کاسد متاع است برب دل ما غبارم رود در قف تا تواند خذر کن که خون کسان دامنت بشد دستم از کار و گرفت جای چو آه از دل تا توانت بر آید چو چشمی که آرد فرا هم دو قرگان</p>	<p>گردست ضعف ز لحن بگیرد لبش خرد با بر مسحا بگیرد اگر خود فرشته است سودا بگیرد نه دامن پذیرد عذر را بگیرد چو دیوانه راه صحرا بگیرد گر امروز نگرفت فردا بگیرد و گر تا چه افسون کنم تا بگیرد نفس در گلو می مسحا بگیرد نگاهش دو عالم به تنها بگیرد</p>
<p>چه در کار فرقانی آری تفاسل بگو غنچه رایا کشد یا بگیرد</p>	
<p>خوش آن حافل که شیدای تو باشد مبارک سینه کش در بر آوی دل آن بهتر که در وی جای گیری شب بجمشم نزار و روز شاید نمک دان سر خوان قیامت هلاک رقص گرم گرد بادم زبان بند شکایت ای هجران چرخ دو دمان آفرینش خزان بوستان زندگانه</p>	<p>خوش آن سلطان که مولای تو باشد خنک چشمی که بینای تو باشد سر آن بهتر که بر پاس تو باشد همین زلف چلیپای تو باشد فغان ناشکیبای تو باشد همانا بے سر پای تو باشد نقتاضای تمنای تو باشد جمال مجلس آرای تو باشد فراق محنت افزای تو باشد</p>
<p>سینه</p>	

سرت گروم بده دستوری دل
 کرا بیستم که او جاسے تو گیرد
 اگر درگیرد و چون شمع میرد
 حسد و یاز بچو سودایت آمد
 سراسر بیکه در نازم گرفته
 مکن در حلقه او باش نشین
 اگر هرست و گزنا هم سر بانی
 بر آنگن پرده از رخسار تابان
 چه سود از تو بیدار از نشان
 اگر دل سوخت باقی با دهرت
 ز تیر اندازی چشم تو ترسم
 شب افروزدمه تابنده لیکن
 ستان جان ز خلفتان مرگ لیکن
 نسیم خلد و طیب طسره حور
 هر آن چشمه که دار و روشنائی
 هر آن جانے که سوزم همچو آتش
 در صورت نه بند و زندگانے
 چمن پیر است سر و زار لیکن
 و گرامکان ندارد پارسائی
 علاج تلخ کامان جدائی
 پریشان حالے جمع حسینان

که در حبد سمن سای تو باشد
 کرا جویم که همتای تو باشد
 کسی زان به کشیدای تو باشد
 نظر صید تماشا شاهی تو باشد
 سراپایم سراپای تو باشد
 دل صاحب دلان جای تو باشد
 مدار آسمان ای تو باشد
 بسان لاله لالای تو باشد
 که غماز تو سیما ی تو باشد
 و گر سر رفت سودای تو باشد
 نیاید کین باغرای تو باشد
 نه چون رخسار زیبای تو باشد
 نه چون مرگان گبرای تو باشد
 نثار خاک رسوای تو باشد
 اسیر چشم شملای تو باشد
 سپند ناز خود رای تو باشد
 دران کشور که لغمای تو باشد
 نه چون بالای رعنا ی تو باشد
 در آن مجلس که خوفای تو باشد
 در آن لعل شکر خای تو باشد
 ز زلف عنبر آسای تو باشد

<p>ز چشم سرمه آلامی تو باشد امام شهر ترسای تو باشد نهان حسن پیدای تو باشد سر زلفت تو بر پای تو باشد</p>	<p>سیر روزی بخت هوشیاران گر این رویست این مویت این خون تو آن ماهی که عیب جمله خوبان ز بهر عذر تقصیر تظاول</p>
<p>کنون فتاوی آب عذوبت چه بر نظم خرامی تو باشد</p>	
<p>وان را که بگویت گذر افتاد بر افتاد تا گاه زد دستش سپر افتاد بر افتاد بروی نگش بی خبر افتاد بر افتاد زان پس که ز صرصر شجر افتاد بر افتاد نوبت چو به خون جگر افتاد بر افتاد عشقش ز سرایتیک لب افتاد بر افتاد صد بار بگفتم بر افتاد بر افتاد بادیده تر هر که در افتاد بر افتاد هر کس که براه دگر افتاد بر افتاد اندر بر مرغ سحر افتاد بر افتاد با حال من بی هوس افتاد بر افتاد صد قافل و صد خرافات افتاد بر افتاد چون دیده من بگر افتاد بر افتاد مرغی که درین نام در افتاد بر افتاد</p>	<p>آن را که برویت نظرافتاد بر افتاد شد با سر خالش دل مسکین سوی چشمش زین پیش دمی داشتیم آسوده و فالخ نه در جگم آه نه هیچ آبله بر لب از میگذرد روزی دوسه صوفی نشد آخر گفتم که ز پیشینه بلا رست دل من از قصه شوریده خود باز چه پرس دریا که بود ز هر آب شد اینجا جز کوی معان نیست ه منزل جانان چون شعله آه از در آتش که دل یک دای نه صدای ازین بخت که هر کس چشمی توجه ترکیست که گز آنکه دو چارش خوش بود در اشک ز خونا به تیر شد ای ساده دل از گیسوی پرتاب خدر کن</p>
<p>سکه کرده و اینو ۱۲۵</p>	

<p>تا از رخ و زلفت خیر افتاد بر افتاد بر خاور و در با خست افتاد بر افتاد آن موی میان را کمر افتاد بر افتاد خون شد ز حیون شد بر افتاد بر افتاد خود حشر گرت بر افتاد بر افتاد آن رسم کرم چون سفر افتاد بر افتاد گرد دل مگر بر حشر افتاد بر افتاد انیک بزبانها خیر افتاد بر افتاد</p>	<p>یکسرمه در شهر چه کافر چه مسلمان هزار حسد پر تو رخسار تو هر گاه دست که بر جسم بوس مویه گری چند از طفل سر شکم چکنی یاد که چون شد رفتار تو صد خانه به سیلاب بلاد که گاه بسر وقت من آن شوخ قادی پیکان خدنگ تو چه زهر آب فنا داشت سرتافت دل از پند من رفت در آنکوی</p>
---	---

بنیاد گنکارے مشرقانی قانی

چون کار به خیر البشر افتاد بر افتاد

<p>صد قنقه بهر گوشه و صد شور و شرافت افتاد جنید و نگون سار شد القصبه بر افتاد کز طیر خرد بال فرور نخت بر افتاد یک پر تو رخسار تو بر بحر و بر افتاد آواز ز روستی تو بهر شهر و در افتاد میخورده و ساقی همه بر یکدگر افتاد هر تیر که انداخت مژه کارگر افتاد صد حقه لعل و گهرش از نظر افتاد کارے نه شد از پیشم و کاری گر افتاد در دست حنا پاش بخون جگر افتاد خوش باش فلانی همه کار چو زرافت افتاد</p>	<p>تا صیت جمال تو در آفتاب در افتاد از چشم تو بنیاد مسلمانان بر عنبره قطنیم تو پرواز کیا هر قطره چو لیلی شد و هر ذره چو جبین گلده شده بوی تو بهر غنچه هتان شد تا یک نگه مست بیخانه فلکندے هر تیغ که زد عنبره تو سر فلک آمد در درج لبست گوهرے عقل نگه کرد با غسل تو ام بود حدیثے که نگه برد معذ و ر بود دیده خوی پاشش از یراک چون چهره زردم تگر و خند و گوید</p>
---	---

<p>با من نظرش بود چه افتاد ندانم اے صبرم از کم سر خود گیر و برون شو گوم سر آن ترک که انصاف نکرده است چندین چه زنی لاوت تا بگفت و نوح اے عشق ترا م ز کجائے و چه دینے سر در سر مهر تو اگر رفت چه پاک است یارہ ز تو کم گشت یا بخت غلط پاک اگر چند ندام خطبے همیشه تو در یاب آہستہ تر اے یک خرامندہ رحنا دامن کشش ای کز کله سیم برا ز ما بیمار تو از پوست لب روے شفا دید تا لعل لب و چشم تو دل داد و ستد جان یکشب بہ مراد دل ناکام تو آن بود</p>	<p>کان قاعدہ باطل شد و آن سیم بر افتاد سواستہ دل سیش ترا ز بیشتر افتاد بگذشت ز دل تیروی و بر جب گرفتاد این آتش عشق است کہ بر خشک تلفاد یعقوب ششیدم کہ بدام پسرافتاد این بود نصیبم چو ہواست پسرافتاد وہ وہ کہ ترا شب ازین سرگذرافتاد کین کشتی تن ز اشک بہ بحر خطر افتاد کز چالش تو ز مر مر بدشت و در افتاد داسے کہ بسرا ہی شہان تاج زرافتاد سازندہ گرافتاد ہین گل شجر افتاد صدر خنہ بنا موس قضا و ستد افتاد کاینک سر و کارش بدعای سحر افتاد</p>
<p>وقتت کہ بر خاک وی آئی و لبوسے فرقانی مسکین تو از پاسے در افتاد</p>	
<p>از بعد تاسے ز جام سفر افتاد تران پیش کہ از عارض تو پرده در افتاد اشفتہ دوزلف تو چو بر یک دگر افتاد صد خشر شود سبز شود صد آشوب کند گل مردم ز ابروی تو حاجت بہ مژہ نیست نازم دل دیوانہ مستہانہ خود را</p>	<p>چون پختہ شد و نغز ترا ز شجر افتاد شد خیرہ نظر با و خیرے خبر افتاد از پے در آمد دل و سودا پسرافتاد تخم اثر پاسے تو در رہ گدرافتاد ناوک چه کثائی کہ کمان کار گرافتاد باشانہ در آویخت با زلف در افتاد</p>